

حضور امامان معصوم عليهم السلام در ايران

محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ستایش خداوند حکیم و درود و صلوات بر حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و اهل بیت طاهرینش.

خداوند حکیم برای اینکه بعد از رحلت نبی مکرم، زمین هیچگاه از حجت او خالی نباشد امامان معصوم را یکی پس از دیگری به عنوان نماینده خود در زمین و آسمان منصوب نمود. و ما خداوند را بر این امر شاکر هستیم.

خدایا شکرت که امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام و یازده امام بعد از او را به عنوان امامان ما قرار دادی. و ما به وسیله آنها هدایت یافتیم. بوسیله ایشان به معرفت الهی دست یافتیم و بوسیله ایشان با فضیلت ها آشنا شدیم و از بدی ها خود را پاک نمودیم.

مردم ایران در بین 58 کشور اسلامی تنها ملتی هستند که پیرو اهل بیت هستند و علاقه ای که مردم ایران به اهل بیت علیهم السلام دارند بی نظیر است. اگر چه محبان اهل بیت علیهم السلام در کشورهای دیگر هم کم و بیش هستند.

اهل بیت علیهم السلام عنایت خاصی به مردم ایران داشتند و بعضی از امامان به سرزمین ایران سفر داشتند. از جمله امام حسن و امام کاظم و امام رضا و امام جواد و امام حسن عسکری و امام زمان علیهم السلام.

در این کتاب به جزییات سفر این بزرگواران اشاره شده است.

امید است مورد استفاده خوانندگان محترم قرار گیرد.

کرمانشاه-پاییز 1400

امام حسن مجتبی علیه السلام در اصفهان

لسان الارض (زبان زمین)

1- هنگامی که خداوند به زمین و آسمان گفت: «به میل یا به کراحت بیایید» زمین

نام «لسان الارض» اصفهان اجابت کرد و بدینسان بخشی از زمین اصفهان

گرفت.

2- گویند حضرت امام حسن مجتبی (ع) هنگامی که در مسیر فتح گرگان و یا

برای جهاد به طرف قزوین از اصفهان عبور می کرده و در این زمین نماز

خوانده اند، این زمین با ایشان تکلم کرده است.

3- تخت فولاد

گویند حضرت امام حسن (ع) در اصفهان برای بی اثر کردن جادوی یهود دراین

ناحیه تختی از فولاد ساخته و در آن منزل کردند.

امام موسی کاظم علیه السلام در نیشابور

بی بی شطیبه نیشابوری از آن معدود زنان روزگار خویش بود که درس دلدلگی به حریم ولایت را خوب آموخته بود و امروز پس از قرن ها از مرگ آن حکیمه نه تنها از یادها رفته بلکه به عنوان نماد و الگوی برای زنان مسلمان تبدیل شده است.

بی بی شطیبه کیست؟

شطیبه نیشابوری معروف به بی بی شطیبه زنی بود که در سده ۲۰۰ هجری در نیشابور می زیست و بنا به روایت های مذهبی موسی کاظم (ع)، از امامان شیعه هدیه ای از او پذیرفت و امروزه برای او آرامگاهی در شهر نیشابور در خراسان به نام آرامگاه بی بی شطیبه وجود دارد. مقبره او در زیر سقف بقعه بی بی شطیبه در شمال غرب نیشابور قرار دارد.

آنچه در تاریخ در خصوص این بانوی مسلمان نقل شده چنین است که: « شیعیان نیشابور، در زمان امامت امام کاظم (ع) جمع شده و شخصی به نام محمد بن علی نیشابوری - معروف به ابوجعفر خراسانی - را انتخاب کردند تا به مدینه برود و حقوق شرعی و هدایای شیعیان آن سامان را خدمت امام هفتم (ع) تقدیم کند.

آنها سی هزار دینار، پنجاه هزار درهم، مقداری جامه و پارچه را به همراه دفتری مُهر و موم شده که در آن هفتاد ورق که در هر یک صورت مسئله‌ای شرعی نوشته شده بود، به او سپردند و به وی گفتند: هر گاه خدمت امام رسیدی، سؤالات و دفتر را به آن حضرت تسلیم نما و فردا صبح آنها را بازپس گیر.

اگر دیدی که مُهر و مومِ دفتر شکسته نشده، خودت مُهر آنها را بشکن و ببین که آیا امام بدون شکستن مُهر و موم، پاسخ سؤالات را داده است یا خیر؟

اگر پاسخ آنها را بدون شکستن مُهر و موم دفتر، داده و نوشته است، بدان که او همان امام است و ایشان شایستهٔ اخذ اموال می‌باشند و گرنه اموال را به ما برگردان. {شیعیان خراسان با این آزمون می‌خواستند امام حقیقی را شناخته و به او یقین کنند و بدین وسیله فریب مدعیان دروغین امامت را نخورند}

در هنگام حرکت نمایندهٔ نیشابوریان - محمد بن علی نیشابوری - بانوی بزرگواری به نام شطیبه که از پارسایان و زاهدان زمان خود بود، به نزد ایشان آمده، مبلغ یک درهم به همراه یک قطعه پارچه به او داد و گفت: «ای اباجعفر! در حال من، از حقِّ امام، این مقدار تعلق گرفته، این را خدمت امام برسان».

محمد بن علی نیشابوری به او گفت: «من خجالت می‌کشم که این وجه ناقابل را خدمت امام دهم». شطیبه گفت: «خداوند از حق خجالت نمی‌کشد» [منظور آنکه حقوق امام را، اگر چه اندک، باید پرداخت] آنچه بر ذمهٔ من است، همین است. می‌خواهم در حالی خدا را ملاقات کنم که چیزی از حقِّ امام، در گردن من نباشد».

نماینده نیشابوریان وجه اندک شیطیه را گرفت و به مدینه رفت. در آنجا پس از امتحان «عبدالله أقطع»⁴ [پسر امام صادق و مدعی امامت پس از وی] دانست که او شایستگی مقام امامت را ندارد، لذا نومیدانه از خانه او بیرون آمد، در این هنگام کودکی او را به خانه امام کاظم (ع) هدایت کرد.

تا چشم حضرت بر او افتاد فرمود: «ای اباجعفر! چرا ناامید هستی... به من روی کن که حجت و ولی خدا هستم. من سؤالات شما را دیروز جواب دادم، آنها را نزد من بیاور. همچنین درهم شیطیه را - که وزنش یک درهم و دو دانق می باشد - بیاور».

علی بن محمد نیشابوری می گوید: از سخنان و نشانه های درست امام حیران شدم و فرمان او را انجام دادم.

جملات امام موسی کاظم (ع) در باره بی بی شیطیه

امام (ع) یک درهم و پارچه شیطیه را برگرفت و مابقی اموال را برگرداند و روی به من کرده، فرمود: «ان الله لا يستحي من الحق» ای اباجعفر! سلام مرا به شیطیه برسان و این کیسه پول را - که چهل درهم در آن است - و همچنین این قطعه پارچه را - که قطعه ای از کفن من است - به او بده و بگو: «آن را کفن خود قرار دهد که پنبه این پارچه از مزرعه خود ماست و خواهرم آن را رشته است».

ضمناً به شیطیه بگو: از هنگام وصول پول و پارچه کفن، نوزده روز بیشتر زنده نیستی، شانزده درهم از چهل درهم اهدایی را برای خود خرج کن و بیست و چهار

درهم آن را جهت صدقه و تجهیز و تکفین خود نگاه دار و به او بگو «من بر جنازه او نماز خواهم گذارد».

سپس امام کاظم (ع) فرمودند: «این اموال را به صاحبانشان برگردان و مهر سؤالات را بگشای و ببین آیا جواب سؤالات را پیش از دیدن آنها داده‌ایم یا خیر»!

محمد بن علی نیشابوری می‌گوید: «به مهرها نگاه کردم، آنها را دست نخورده دیدم و بعد از شکست مهر و موم، دیدم پاسخ سؤالات داده شده است».

هنگامی که نماینده نیشابوریان به خراسان بازگشت با تعجب دید کسانی که امام، اموالشان را نپذیرفته به مذهب «فَطْحِیَّة» وارد شده‌اند اما شیطیه همچنان بر مذهب حق خود باقی مانده است.

سلام حضرت را به او رسانید و کیسه پول و پارچه کفن را به وی تقدیم کرد و همان طور که امام فرموده بودند، پس از نوزده روز از دنیا رفت.

چون شیطیه درگذشت، امام به نیشابور وارد شدند و بر پیکر او نماز گزاردند.^۱

سفر امام رضا علیه السلام به ایران

به سال دویست، مأمون، رجاء بن ضحاک و یاسر خادم را پیش علی بن موسی « بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی فرستاد که او را بیاورند و او را محترمانه پیش مأمون بردند.» [۶] رجاء بن أبی الضحاک فرستادهٔ مأمون می‌گوید: «مأمون مرا مأمور کرد به مدینه بروم و علی بن موسی الرضا را حرکت دهم و دستور داد روز و شب مراقب او باشم و محافظت او را به دیگری وا نگذارم... از مدینه تا مرو به هیچ شهری در نیامدیم جز آنکه مردم آن شهر به خدمتش شتافتند، و از مسائل دینی استفتاء و پرسش می‌کردند، و آن حضرت پاسخ کافی می‌داد، و برای آنان به استناد از پدران گرامیش تا پیامبر، بسیار حدیث می‌فرمود.» [۷][۸] در طول این مسیر که از ۱۵ مُحَرَّم آغاز و تا ۲۹ [۹]. جمادی الثانی به طول انجامید، اتفاقات خاص یا مهمی رخ داده‌است

در مسیر سفر

در مسیر حرکت علی بن موسی الرضا از مدینه تا مرو، اختلافاتی وجود دارد؛ برخی مسیر حرکت وی را «مدینه، بصره، ارجان، فارس، اصفهان، نیشابور، ده سرخ، سناباد، سرخس و مرو» می‌دانند [۷] [۱۰] و برخی چون اعتمادالسلطنه، مسیر حرکتی از «مدینه، بصره، اهواز، فارس، اصفهان، قم، ری، سمنان، دامغان، نیشابور، طوس، سرخس و مرو» ترسیم نموده‌اند. در مقابل مشهورترین قول در مسیر حرکت علی بن موسی «مدینه، مکه، قادسیه، بصره، اهواز، بهبهان، اصطخر فارس، طبس، نیشابور و مرو» گزارش شده‌است. [۷] [۱۱] [۱۲] در کتاب اطلس شیعه، مسیر حرکت علی بن موسی به مرو، «مدینه، نقره، هوسجه، نجاج، حفر ابوموسی، بصره، اهواز، بهبهان، اصطخر، ابرقوه، ده شیر (فراشاه)، یزد، خرانق، رباط پشت بام، نیشابور، قدمگاه، ده سرخ، طوس، سرخس، مرو.» بیان شده‌است. [۱۳] برخی منابع مدعی هستند، وقتی علی بن موسی به سرخس رسید، به دستور مأمون و به جرم ادعای الوهیت، تحت نظر قرار گرفته و به نوعی زندانی شد. برخی معتقدند این حبس، بعد از ولایتعهدی و در سال ۲۰۲ هجری [۱۴]. در حالی که علی بن موسی در مسیر بازگشت به طوس بوده رخ داده‌است

قدمگاه‌ها

دهخدا، قدمگاه را به مکانی که پای پیامبر، امام یا قدیس دیگری به آن جا رسیده باشد یا گمان رود که اثر پایی که در سنگ و مانند آن دیده می‌شود جای پای

پیامبر یا امامی است معنا کرده است. [۱۵] در بین مسیر مدینه تا مرو، خصوصاً در مناطق ایران، قدمگاه‌هایی را به علی بن موسی نسبت می‌دهند که عموماً مورد احترام اهالی منطقه و علاقه‌مندان علی بن موسی بوده و هست. از جمله مشهورترین این موارد، قدمگاهی در ۲۶ کیلومتری شهر نیشابور است. [۱۶] از دیگر قدمگاه‌ها می‌توان به «قدمگاه فراشاه» یا ده شیر در روستای فراشاه استان یزد (مسیر یزد - ابرکوه) واقع در هشت کیلومتری تفت، [۱۷] «قدمگاه امام رضا» در بهبهان، «قدمگاه ابرقو» در ابرکوه و «قدمگاه خرانق» در مشهدک (محلی در ۶۰ کیلومتری شهر یزد) اشاره کرد. [۱۸] جعفریان در ذکر قدمگاه‌های علی بن موسی در ایران، به موارد دیگری نیز اشاره می‌کند؛ از جمله: «مسجد امام رضا» در اهواز، «مسجد امام رضا» در روبروی پل شوشتر، «قدمگاه علی بن موسی» در کنار رودخانه شطیط شوشتر، دو قدمگاه به نام «شاخراسون» در دزفول و شوشتر، قدمگاه «امام ضامن» در شوشتر، «قدمگاه امام رضا» در جنوب آبادی کهنک شوشتر، مسجد فرط یا پتک معروف به «صومعه امام رضا» در یزد، «مسجد قدمگاه» در محله مالمیر یزد، «موم رضا» در روستای بافران نائین، «مسجد [۱۹]. قدیمان» در نائین، «حمام رضا» در نیشابور و «منزل پسندیده» در نیشابور

حدیث قدسی به نام **سلسله الذهب** این حدیث هنگام وداع علی بن موسی با مردم شهر نیشابور انشاء شده و به نقل مجلسی در بحارالانوار، چهار هزار قلمدان آماده نوشتن کلمات علی بن موسی بوده‌اند. [۲۲] متن روایت به شرح ذیل است

حَدَّثَنِي أَبِي الْعَبْدُ الصَّالِحُ مُوسَى بْنُ جَعْفَرٍ قَالَ حَدَّثَنِي أَبِي الصَّادِقُ جَعْفَرُ بْنُ
 مُحَمَّدٍ قَالَ حَدَّثَنِي أَبِي الْبَاقِرُ مُحَمَّدُ بْنُ عَلِيٍّ بَاقِرُ عُلُومِ الْأَنْبِيَاءِ قَالَ حَدَّثَنِي أَبِي عَلِيُّ
 بْنُ الْحُسَيْنِ سَيِّدُ الْعَابِدِينَ قَالَ حَدَّثَنِي أَبِي سَيِّدُ شَبَابِ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْحُسَيْنُ قَالَ
 حَدَّثَنِي أَبِي عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ، قَالَ سَمِعْتُ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ
 وَ سَلَّمَ يَقُولُ سَمِعْتُ جِبْرِيلَ يَقُولُ قَالَ اللَّهُ جَلَّ جَلَالُهُ: إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا،
 فَأَعْبُدُونِي مَنْ جَاءَ مِنْكُمْ بِشَهَادَةٍ أَنَا إِلَهٌ إِلَّا اللَّهُ بِالْإِخْلَاصِ دَخَلَ فِي حِصْنِي وَمَنْ
 دَخَلَ فِي حِصْنِي أَمِنَ مِنْ عَذَابِي» ثُمَّ قَالَ: «بِشُرُوطِهَا وَ أَنَا مِنْ شُرُوطِهَا» «پدرم
 موسی کاظم از پدرش جعفر صادق از پدرش محمد باقر از پدرش علی زین
 العابدین از پدرش حسین شهید کربلا از پدرش علی بن ابی طالب روایت
 کرده است که گفت: عزیز و نور چشمانم، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
 فرمود: جبرئیل حدیث کرد مرا و گفت شنیدم پروردگار سبحانه و تعالی
 می فرماید: کلمه َ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ دژ استوار من است، پس هر کس وارد آن شود، از
 [۲۲] عذابم محفوظ است

:امام چند قدمی حرکت کرد و سپس برگشت و اضافه کرد

[۲۲] «به شرطی و شروطی! و من از شروطش هستم»

چشمه ده سرخ

شیخ صدوق نقل کرده‌است که پس از آنکه کاروان علی بن موسی از نیشابور خارج شد، در محلی به نام ده سرخ برای اقامه نماز ظهر اتراق کردند؛ علی بن موسی، برای وضو ساختن طلب آب نمود، اما آبی وجود نداشت؛ در این هنگام علی بن موسی با دستان خود زمین را کنده و چشمه‌ای ظاهر شد. [۲۳] بنا به گزارشاتی، این چشمه بعد از سالیان سال، همچنان باز و در حال جوشش است و [۲۴]. بر روی آن مکانی جهت بازدید عمومی و علاقه‌مندان ساخته شده‌است

منابع:

شاکریان، ولایتعهدی امام رضا (ع)، علل و پیامدها، ۸

ناجی، دانشنامه جهان اسلام. ذیل عنوان امام رضا

خرازی، زندگانی چهارده معصوم، ۴۱۴

سعیدزاده، «آفتاب مرو»، پیام زن

عرفان‌منش، جغرافیای تاریخی هجرت امام رضا، ۱۱۱

عرفان‌منش، جغرافیای تاریخی هجرت امام رضا، ۶

رک: ولایتی، خراسان در آستانه سفر امام رضا ع، ۱۱۸

جعفریان، حیات فکری و سیاسی ائمه، ۴۶۰

مجله فرهنگ کوثر، همگام با امام از نیشابور تا مرو

دهخدا، ذیل کلمه قدمگاه

عرفان‌منش، جغرافیای تاریخی هجرت امام رضا، ۱۳۳

خبرگزاری رضوی، قدمگاه فراشاه

علی جلیلی، جغرافیای سفر امام رضا

جعفریان، حیات فکری و سیاسی ائمه، ۴۶۴-۴۶۹

میرآقایی، ضامن آهو و تجلی آن در شعر فارسی، ۱۱

میرآقایی، ضامن آهو و تجلی آن در شعر فارسی، ۱۲

خرازی، زندگانی چهارده معصوم، ۴۱۵

خرازی، زندگانی چهارده معصوم، ۴۱۶

ملیحه زرین‌پور، زمزم رضوی، صدای لیبیک زمین

امام جواد علیه السلام در طوس

حضرت جواد الائمه (ع) حداقل یکبار به ایران سفر کردند که به دلیل شهادت امام رضا (ع) بود. زیرا زمانی که امام معصوم از دنیا می‌رود، تنها معصوم می‌تواند وی را غسل و کفن کند و برایش نماز بخواند.

همچنین در زمان رحلت امام معصوم، باید یک معصوم بالای سر وی باشد که نور امامت را از وی دریافت کند، بنابراین امام جواد (ع) حداقل یکبار و برای انجام اعمالی که در بالا ذکر شد، به ایران آمدند و بر سر بالین پدرشان امام رضا (ع) حاضر شدند.

علاوه بر این سفر در برخی اسناد تاریخی ذکر شده است که امام جواد (ع) در سال 202 هجری قمری و در زمانی که امام رضا (ع) ولیعهد مأمون بودند، برای زیارت پدر به ایران سفر کردند. البته این سفر استناد دقیق تاریخی ندارد چرا که در خصوص چگونگی سفر و همراهان امام جواد (ع) سخنی به میان نیامده است.

: سفر امام جواد(ع) به ایران، به شکل طی الارض بوده است و جالب تر اینکه
خود امام جواد(ع) آن را نقل کرده اند^۲.

امام حسن عسکری علیه السلام در گرگان

سوم ربیع الثانی سالروز ورود و سفر امام حسن عسکری به جرجان استان گلستان فعلی و متبرک شدن این شهر به قدوم نازنین حضرت می باشد

استان گلستان فعلی که در گذشته مشهور به جرجان و استرآباد بود ، دارای یک شناسنامه روشن و تاریخ پر فراز و نشیبی ست که در آن وقایع مهمی رخ داد، که از جله آن می توان به طی الارض امام حسن عسکری به این سرزمین اشاره کرد

بنا به گفته محدثین امام حسن عسکری آن زمان 23 سال سن داشتند
(روز جمعه سوم ربیع الثانی سال 255 هجری)

ظاهرا اولین محدثی که داستان واقعی ورود امام را به گرگان نقل کرده ، قطب الدین راوندی از محدثین قرن 6 بود که در کتاب (الخرائج و الجرائج) آورده است . بعدها محدثین دیگر از جمله علامه مجلسی در بحار الانوار، فخر الدین اردبیلی در "کشف الغمه فی معرفه الائمه "، شیخ عباس قمی در منتهی الامال ، . . . محمد شریف رازی در کرامات الصالحین و

راوندی به سند خود نقل کرده است که جعفر بن شریف جرجانی می گوید:
سالی عازم حج شدم و در «سامرا» نزد امام عسکری (علیه السلام) رسیدم.
شیعیان، مال زیادی را توسط من برای آن حضرت فرستاده بودند. خواستم از

حضرت پیرسم که آنها را به چه کسی بدهم؟ اما پیش از این که چیزی بگویم،
!فرمود: آنچه با خود آورده ای به مبارک، خادم من بده

من نیز چنان کردم. سپس گفتم: در گرگان شیعیان به شما سلام می رسانند.
فرمود: آیا بعد از اتمام مناسک حجّ به آنجا برمی گردی؟

گفتم: آری. فرمود: تو بعد از صد و هفتاد روز، به گرگان می رسی. و در آغاز
روز جمعه، سه روز گذشته از ماه ربیع الآخر، به آنجا وارد می شوی. به آنها بگو
که من نیز پایان همان روز، آنجا می آیم. برو که رهیافته ای! خدا تو را و آنچه با
خود داری سالم نگه خواهد داشت. بر خانواده ات وارد می شوی و برای پسرت،
شریف فرزندی به دنیا خواهد آمد، اسمش را صلت بن شریف بن جعفر بن
شریف بگذار. و خداوند او را بزرگ می گرداند و از دوستان ما خواهد شد

گفتم: ای فرزند رسول خدا! ابراهیم بن اسماعیل جرجانی از شیعیان شما است و
بین دوستان بسیار کار خیر انجام داده و هر سال بیش از صد هزار درهم از
ثروت خود را به آنان می دهد

فرمود: خدا به ابراهیم بن اسماعیل، به خاطر رفتارش با شیعیان ما پاداش دهد،
گناهان او را بخشیده و فرزند سالمی به او روزی خواهد کرد که حق را می گوید،
به او بگو که حسن بن علی گفت: نام پسرت را «احمد» بگذار

آنگاه از پیش آن حضرت رفته و مناسک حج را انجام دادم. و خدا مرا سالم نگه داشت تا اینکه روز جمعه، از ماه ربیع الآخر، در ابتدای روز همچنان که امام (علیه السلام) فرموده بود، به گرگان رسیدم. دوستان و آشنایان برای تبریک به دیدارم آمدند. به آنها گفتم که امام حسن عسکری (علیه السلام) وعده داده است که تا پایان امروز اینجا بیاید، پس آماده شوید تا پرسش ها و حاجت های خود را از او بخواهید.

همین که نماز ظهر و عصر را خواندند، در خانه من گرد آمدند. به خدا سوگند! چیزی متوجه نشدیم جز اینکه امام آمد و وارد خانه شد. ابتدا او بر ما سلام کرد، آنگاه ما به استقبالش رفتیم و دستش را بوسیدیم.

سپس فرمود: من به جعفر بن شریف وعده داده بودم که آخر همین روز به اینجا بیایم. نماز ظهر و عصر را در سامرا خواندم و به سوی شما آمدم تا تجدید عهد نمایم. و اکنون در میان شما هستم تا پرسش ها و حاجت های خود را مطرح سازید.

نخستین کسی که پرسش نمود، «نضر بن جابر» بود. او گفت: ای فرزند رسول خدا! چند ماه است که چشمان پسرم آسیب دیده است، از خدا بخواه تا بینایی را به او برگرداند.

حضرت فرمود: او را بیاور، پس دست مبارکش را به چشمان وی کشید، بینایی او به حالت اول برگشت، آنگاه مردم یکایک می آمدند و نیازهای خود را مطرح می کردند و حضرت نیز برای آنها دعا می نمود و نیازهایشان را برآورده می ساخت. سپس حضرت، همان روز به سامرا برگشت.^۳

^۳. موسوعه الامام عسکری (علیه السلام) ج 1، ص 335، رقم 350

حضور امام زمان علیه السلام در شهرهای مختلف ایران

صدها مورد از حضور امام زمان علیه السلام در ایران گزارش شده است که ما در اینجا به چند مورد اشاره می نماییم:

امام زمان علیه السلام در سال ۱۳۰۴ در مجلس عزاداری جدش در کرمانشاه حضور یافتند....

ایه الله سید حسین حائری کرمانشاهی فرمودند

بر اثر اوضاع سالیان اخیر و ورود فرهنگ غرب و اهانت های آشکار و پنهان روزنامه ها و جراید به دین و مبانی شریعت و مجالس عزای حسینی، دینمداری در مردم رو به تنزل گذاشته است. من تنها کاری که فعلا در خود توان انجامش را می بینم این است که در ایام منتسب به اهل البیت(ع) مراسم مفصل برگزار کرده تا مردم به جای حضور در جاهای دگر، جایی داشته باشند و بیایند. همیشه اینگونه نیست که میل به خلاف در بین مردم به علت هوای نفسانی باشد بلکه در مواردی به علت نبود جایگزین مناسب، مردم از روی نبود سرگرمی کافی مجبور به سرگرم نمودن خود به ملاحی و مناهی می شوند. دهه محرم امسال را نیز

مراسم عزای شهدای کربلا در منزل ما برقرار است. من بر عکس علمای کرمانشاه که در مجالس جای خاصی می نشینند، در مراسم دهه محرم دم در ورودی خانه از سمت حیاط سرپا ایستاده و مثل یک خادم به مردم خوش آمد می گویم. شاید به همین دلیل است که اقبال مردم به مجلس ما بیش از سایر مجالس و مراسم است. راستی این نکته را بگویم که چون کرمانشاه در مسیر کاروان های زیارتی عتبات و حج قرار دارد، قوافل زیارتی و بزرگان حاضر در آنها معمولاً بر منزل ما نیز ورود می نمایند و بخصوص با توجه به سابقه تحصیلی من در عتبات، علمایی که برای زیارت یا درس به عتبات می روند و یا از عتبات بر می گردند در منزل مهمان من هستند. البته کم نیستند افرادی نیز که بدون آشنایی در این مضاف حاضر می شوند.

مراسم عزای امسال مفصل است. هر روز چند روضه خوان و چند مداح و منبری به مراسم عزا پرداخته و مردم فوج فوج در مجلس شرکت می کنند. حتی کوچه هم پر از مردم عزادار است و از بس ترافیک عزادار ایجاد شده که دسته ها میان کوچه منتظرند تا دسته ای که داخل منزل است عزاداری کرده و چای و پذیرایی که انجام شد، بیرون برود و این دسته جدید وارد شود. من هم از ابتدای مراسم تا چند ساعت بعد از ظهر همینطور سرپا در ورودی داخلی منزل ایستاده ام.

در همین دهه سیدی از نجف وارد منزل شد- اهل رشت بود شاید- و در آنجا ساکن شد. چند روز بعد یک عالم دیگر از نجف منزل من آمده و سید را

شناخت. به من گفت: او را می شناسی؟ گفتم سابقه آشنایی با وی را ندارم. گفت:
یکی از مرتاضین مهم شهر نجف است و در ظاهر شغل عطاری دارد ولی شغل
اصلی اش چیز دیگر است. حالات عجیبی دارد. معمولا چند روز در نجف است و
یک دفعه غیب شده و بعد از مدتی دوباره پیدا می شود. من پس از این قضیه در
احترام به آن سید بیش از پیش کوشیدم. روزی به وی گفتم برخی شما را از
مرتاضین می دانند. به شدت این مطلب را رد کرد ولی چون اصرار مرا دید، گفت
من دوازده سال در نجف ریاضت کشیده ام و شرط تکمیل و نتیجه دهی ریاضت
!حداقل دوازده سال است و در کمتر از این مدت کسی به مقامی نمی رسد
از کرامتش پرسیدم ولی مخفی می کرد و نمی گفت فقط گفت احضار ارواح برایم
مقدور است. من با توجه به اینکه در این روزگار خیلی زحمت می کشیدم و در
مجالس عزای هفت-هشت ساعته، سرپا بودم. به علاوه برپایی این مجالس نیز از
لحاظ مخارج برایم سنگین بود در دلم بود که آیا امامان(ع) از دست من و این
شیوه راضی هستند یا نه؟ و این مجلس نزد آنها قبول است؟ به سید گفتم. او
گفت احضار جن ممکن است ولی جن دروغ می گوید. احضار ملائکه نیز مقدورم
است ولی آنها اهل عبادتند و شایسته نیست از عبادتشان باز داریم. اما من
معمولا روح علمای بزرگ و صاحب دل را احضار می کنم و سوالات خود را می
پرسم. مثل میرزا حبیب الله رشتی و میرزای شیرازی دوم و سید اسماعیل صدر و
سید علی داماد تبریزی (یا سید محمد پیغمبر خامنه ای)

سید روز بعد به من گفت من از علما پرسیدم و فرمودند که مجلس و زحمات شما نزد اهل البیت-ع- قبول است و خود حضرت ولی عصر(عج) نیز روز نهم یا دهم در همین مجلس حضور خواهند یافت. با شوق و ذوق بی حد پرسیدم چرا روزش را دقیقا سوال نکردید؟ گفت: امشب می پرسم. رسمش این بود که در اطاق خالی بی گرد و خاکی که یک حصیر داشت می رفت و می پرسید. صبح روز بعد- که 5 محرم بود- گفت: دیشب پرسیدم. حالا هر چه می گویم بنویس

روز نهم در فلان ساعت که کنار درب ورودی نشسته اید یک دفعه لرزشی بر بدنتان مستولی شده و تمام بدنتان تکان می خورد. در این وقت به منتها الیه جایی که بین مردان و زنان حائل گذاشته شده نگاه کنید در آن نقطه از مجلس ده- دوازده نفر به یک هیئت و شکل و در لباسی شبیه لباس کردی(تقریبا مثل قبا و یک کلاه نمدی بر سر و یک شال دور کمر) نشسته اند و یکی از آنها حضرت حجت ارواحنا فداه است. در همین ساعتی که آقا تشریف دارند دو روضه خوان روضه می خوانند ولی بر خلاف قرار قبلی و رسم معهود که از حضرت ابوالفضل خوانده می شود اصلا گرد روضه نرفته و تماما از حضرت بقیه الله می گویند. شور مجلس هم امروز از باقی ایام بیشتر است. اشرف الواعظین شیرازی هم که هر روز یک ساعت بعد از ظهر می اید امروز زودتر آمده و در منبر از امام زمان می گوید.

شما در حین ورود به محضر ایشان رفته و مراسم ادب به جای آورید. در ضمن ایشان یک ساعت نشسته و بیرون رفتنشان را شما متوجه نمی شوید. من تمام اینها را نوشتم و هر از گاهی مرور می کردم؛ و برای رسیدن موعد قرار عاشقی روزشماری می کردم. بخصوص شب قبل از روز نهم که گفتنی نیست. دوش ز درد... دل مها تا به سحر نخفته ام

در روز نهم مثل روزهای قبل من ورودی منزل ایستاده ام و مردم داخل و خارج می شوند که یک دفعه در بدن خودم لرزش شدیدی حس کردم. فوراً به آن نقطه معهود نگاه کردم و چند شخص در لباس معمول کرمانشاهی ها دیدم که دایره وار نشسته اند. گندمگون و قوی استخوان و در سنین نزدیک به چهل نشان می دادند. همین که نگاه کردم به من تبسمی نموده و من به محضرشان شتافتم. تعارفاتی شد و فرمودند اینجا خانه خودمان است و شما به پذیرایی ... مشغول باشید. من هم خواه ناخواه به محل خود برگشتم و

در این روز دو نفر نوحه خواندند و هر دو به جای روضه ی حضرت ابوالفضل ع- به امام عصر تسلیت گفتند. تا اینکه اشرف الواعظین بر خلاف زمان روزهای قبل آمد. اتاق روضه خوان ها هم نرفت و کنار در بغل من ایستاد و گفت من برای رفع خستگی امروز را تعطیل کرده بودم چون فردا سرم خیلی شلوغ است ولی نتوانستم اینجا نیایم. او معمولاً آخرین نفر بود که منبر می رفت ولی امروز نفر اولی در بین منبری ها بود

اشرف منبر رفت و ابتدا مقداری سکوت نمود. بعد بدون هیچ مقدمه ای - که معمول اهل منبر است - صدا زد: ای گمشده ی بیابان ها! روی سخن ما با توست. کجایی؟

با این کلام اشرف الواعظین مجلس منفجر شد و شور و ولوله ی آن از همه روز بیشتر شد. پس از مدتی به محل نشستن امام عصر و افراد همراه نگاه کردم دیدم کسی نیست و

این حادثه در سال 1304 ش اتفاق افتاده است. آیت الله سید حسین حائری کرمانشاهی از علمای بزرگ عهد خود بود که در سال 1325 ش در مشهد وفات یافته است. او که از سادات صحیح النسب و اهل فشارک اصفهان است و برادر زاده ی عالم بزرگ مرحوم سید محمد فشارکی اصفهانی است مدتها در کرمانشاه زیسته و در اواخر زندگی به مشهد رفت و همانجا فوت شد. خوشا به حالش. آیت الله خامنه ای ایشان را در ایام کودکی زیارت کرده و داستان فوق الذکر را نقل می کردند. چنانکه آیت الله خرازی در کتاب "روزنه های از عالم غیب" همین داستان را از آقا نقل می کنند. آیت الله شیخ علی اکبر نهاندی نیز در کتاب شریف عبقری الحسان این داستان را مفصلا نقل کرده و آیت الله سید صدرالدین صدر لبنانی اصفهانی هم این داستان را ناقلند. آیت الله شبیری زنجانی نیز در کتاب

"جرعه ای از دریا" این داستان را به صورت تلفیقی از نهاوندی و صدر ذکر کرده اند.

سید علی تبریزی از علمای مشروطه خواه بزرگ زمان خود و از یاوران آخوند خراسانی است و چون داماد شیخ محمد حسن مامقانی باشد وی را داماد می گویند. سید محمد پیغمبر عموی مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه ای - روحی فداه - بوده و از شاگردان و یاوران آخوند خراسانی در امر مشروطه خواهی است. در ضمن از اصحاب خاص آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی نیز می باشد.

روزی در فیضیه ی قم کتابی به من داده شد به نام "دیدار با امام عصر در کرمانشاه" و مولف این کتاب داستان فوق را که مشهور و مستند است، نقل نکرده بود. خوب است اگر روزی کتابش را مجددا چاپ کرد این را بیاورد. درباره ی دیدار با امام عصر مطلب فراوان است و اغلب ملاقات ها به توهم شخص و بافندگی های ذهنی اش بر می گردد. البته در موارد زیادی هم انسان یکی از رجال الغیب را می بیند و توهم می کند این شخص امام عصر بوده. اینکه راه تشخیص امام عصر در این موارد چیست مطلبی است که مجال وسیعتری برای بیان می طلبد. راستی تا یادم نرفته بگویم مرحوم اشرف الواعظین شیرازی پدر مرحوم سلطان الواعظین شیرازی صاحب کتاب مشهور و نفیس شبهای پیشاور است .

.....

جرعه ای از دریا، آیت الله سید موسی شبیری زنجانی، ص 555 تا 559

روزنه هایی از عالم غیب، آیت الله سید محسن خرازی، ص 52 و 53

سر دلبران، آیت الله شیخ مرتضی حائری یزدی، ص 98

باغ هزار گل (تذکره سخنوران کرمانشاه)، فرشید یوسفی، ص 418

عبقری الحسان، آیت الله شیخ علی اکبر نهاوندی، چاپ های مختلف

...گلی دارم که مست از بوی اویم.....به غیر از او گل دیگر نبویم

....گل من مهدی صاحب زمان است

....فدای او دل و جان و

مرحوم حضرت حجه الاسلام منصور زاده که از منبریهای طراز اول استان اصفهان بودند فرمودند: یک روز با خود گفتم افتخارم این است که نوکر امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف هستم و خود را جزو سربازان آن بزرگوار به حساب می آورم و پس از یک عمر نوکری و روضه خوانی امام حسین علیه السلام و مادرشان حضرت زهرا سلام الله علیها ولی هنوز افتخار دیدار آقا را پیدا نکرده ام چه کنم به فکرم رسید که مردم جهت حاجتشان به مسجد مقدس جمکران می روند، من که حاجتم دیدار خودشان است. لذا به مسجد مقدس جمکران رفتم و در قنوت نماز با حال توجه می گفتم اللهم ارزقنی زیارت حجه بن الحسن روحی له الفداء. مدتی کارم این بود و با توجه به اینکه هر روز شعله عشق امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف در دلم افزونتر می شد، شبهای دیگر هم در دل شب زیر آسمان همان نماز و همین ذکر را انجام می دادم تا یک شب در عالم خواب شرف یاب شدم خدمت بزرگی، به من

فرمود: برو در مجالس امام حسین علیه السلام تا به حاجتت برسی. پرسیدم: کجا و چه وقت؟ فرمود:
زمانی که روزه خوان، روزه حضرت زهرا سلام الله علیها را می خواند

دو روز بعد شخصی آمد و از من دعوت کرد که پنج روز روزه دارم و می خواهم شما یکی از گویندگان
باشید. قبول کردم. طبق معمول روز پنجم متوسل به حضرت زهرا سلام الله علیها شدم. روبروی منبر
ایوانی بود که دو نفر از رفقا با فاصله نشسته بودند. همینکه وارد روزه شدم و نام حضرت زهرا سلام الله
علیها را بردم، متوجه شدم که در ایوان بین آن دو نفر، آقایی بسیار با عظمت نشسته و شال سبزی به
گردن دارد و روزه که می خوانم که حضرت را بین در و دیوار گرفتار کردند و محسن او را شهید
کردند دیدم آن بزرگوار آنچنان اشک می ریزد و به صورت می زند و ناله مادر مادر می کند. با خود
گفتم: از منبر که پایین آمدم میروم و دست او را می بوسم و از او درخواست می کنم که در حقم دعا
کند، همین که پایین آمدم و به طرف ایوان رفتم ایشان را ندیدم از آن دو نفر سراغ گرفتم گفتند کسی
اینجا ننشسته بود ما کسی را ندیدیم. متوجه شدم که آقا و مولایم بوده است. حالم بد شد و از هوش
رفتم، مرا بهوش آوردند که چه شده، گفتم: آقا حجه بن الحسن العسکری اینجا تشریف داشتند و در
مصیبت مادرشان حضرت زهرا سلام الله علیها گریه می کردند.^۴

تشرّف ایه الله بافقی

مرحوم حجّة الاسلام ملاّ اسد الله بافقی به نقل از برادرش مرحوم آیت الله محمّد تقی بافقی می گوید: «قصّد داشتّم از نجف اشرف پیاده، به مشهد مقدّس برای زیارت حضرت علیّ بن موسی الرضا (ع) بروم. فصل زمستانی بود که حرکت کردم و وارد ایران شدم. کوه ها و درّه های عظیمی سر راهم بود و برف هم بسیار باریده بود. یک روز نزدیک غروب آفتاب که هوا هم سرد بود و سراسر دشت را برف پوشانده بود، به قهوه خانه ای رسیدم؛ که نزدیک گردنه ای بود، با خودم گفتم: «امشب در میان این قهوه خانه می مانم، صبح به راه». ادامه می دهم.

پس وارد قهوه خانه شدم، دیدم جمعی از کردهای ایزدی در میان قهوه خانه نشسته و مشغول لهو و لعب و قمار هستند، با خودم گفتم: «خدایا چه بکنم؟! این ها را که نمی شود نهی از منکر کرد، من هم که نمی توانم با آن ها مجالست نمایم، هوای بیرون هم که فوق العاده سرد است».

همینطور که بیرون قهوه خانه ایستاده بودم و فکر می کردم و کم کم هوا تاریک می شد، صدائی شنیدم که می گفت: «محمّد تقی! بیا اینجا». بطرف آن صدا رفتم، دیدم شخصی با عظمت زیر درخت سبز و خرّمی نشسته و مرا بطرف خود می طلبد.

«نزدیک او رفتم و او سلام کرد و فرمود: «محمّد تقی آنجا جای تو نیست».

من زیر آن درخت رفتم، دیدم، در حریم این درخت، هوا ملایم است و کاملاً می توان با استراحت در آنجا ماند و حتّی زمین زیر درخت، خشک و بدون رطوبت است، ولی بقیّه

صحرا پُر از برف است و سرمای گُشنده‌ای دارد.

به هر حال شب را خدمت حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) که با قرائنی متوجّه شدم او حضرت بقیّه الله (ع) است بیتوته کردم و آنچه لیاقت داشتم استفاده کنم از آن وجود مقدّس استفاده کردم.

صبح که طالع شد و نماز صبح را با آن حضرت خواندم، آقا فرمودند: «هوا روشن شد، برویم».

«من گفتم: «اجازه بفرمائید من در خدمتتان همیشه باشم و با شما بیایم».

«حضرت فرمود: «تو نمی‌توانی با من بیائی».

«گفتم: «پس بعد از این کجا خدمتتان برسم؟»

حضرت فرمود: «در این سفر دوبار تو را خواهم دید و من نزد تو می‌آیم. بار اوّل قم خواهد بود و مرتبه دوّم نزدیک سبزوار تو را ملاقات می‌کنم». ناگهان آن حضرت از نظرم غائب شد.

من به شوق دیدار آن حضرت، تا قم سر از پا نشناختم و به راه ادامه دادم، تا آنکه پس از چند روز وارد قم شدم و سه روز برای زیارت حضرت معصومه (س) و وعده تشرّف به محضر آن حضرت در قم ماندم، ولی خدمت آن حضرت نرسیدم.

از قم حرکت کردم و فوق العاده از این بی توفیقی و کم سعادتگی متأثر بودم، تا آنکه پس از یک ماه به نزدیک شهر سبزوار رسیدم.

همین که شهر سبزوار از دور معلوم شد با خودم گفتم: «چرا خُلف وعده شد؟! من که در
قم آن حضرت را ندیدم، این هم شهر سبزوار باز هم خدمتش نرسیدم

در همین فکرها بودم، که صدای پای اسبی شنیدم، برگشتم دیدم حضرت ولیّ عصر
(ارواحنا فداه) سوار بر اسبی هستند وبطرف من تشریف می آورند وبه مجرد آنکه به ایشان
چشمم افتاد ایستادند وبه من سلام کردند ومن به ایشان عرض ارادت وادب نمودم

«!گفتم: «آقا جان! وعده فرموده بودید که در قم هم خدمتتان برسم، ولی موفق نشدم؟

حضرت فرمود: «محمدّ تقی! ما در فلان ساعت وفلان شب نزد تو آمَدیم، تو از حرم عمّه ام
حضرت معصومه (س) بیرون آمده بودی، زنی از اهل تهران از تو مسأله‌ای می پرسید، تو
سرت را پائین انداخته بودی وجواب او را می دادی، من در کنارت ایستاده بودم وتو به من
. «توجه نکردی، من رفتم

تشریف شیخ علی کاشانی

مرحوم حجة الاسلام آقای شیخ علی کاشانی می گوید: «یک شب در اطاق پذیرائی مرحوم آیت الله کوهستانی در کوهستان مشغول نماز مغرب شدم، دیدم حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) تشریف آوردند. ودر گوشه اطاق پشت به قبله به نحوی که من در نماز صورت مبارکشان را می دیدم نشسته اند

من با خودم فکر کردم که اگر نماز را بشکنم و عرض ادب به محضر مقدّسشان بکنم شاید از این عمل من، خوششان نیاید و قبل از آنکه متوجّه ایشان بشوم تشریف ببرند، پس چه بهتر نمازم را نشکنم که اگر اراده فرموده باشند من با ایشان حرف بزنم، تا بعد از نماز صبر می فرمایند

نماز را خواندم. در بین نماز بعضی از جملات را حضرت با من می گفتند، مخصوصاً جمله «یا مَنْ لَهُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ اَرْحَمَ مَنْ لَيْسَ لَهُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ» را که در سجده آخر چون با حال بهتری می خواندم امام هم آن را مکرّر با توجّه و حال بیشتری اداء می فرمودند ولی به مجردی که می خواستم سلام نماز را بدهم حضرت ولی عصر (صلوات الله علیه) رفتند

شهید هاشمی نژاد می گوید: «شبی مرحوم استادم «شیخ علی کاشانی فریده الاسلام» در ایوان اطاق فوقانی که در قم برای زندگی اجاره کرده بودیم، رو به حیاط منزل ایستاده بود و حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) را با زیارت «آل یس» زیارت می کرد و با آن حضرت مناجات می نمود. من هم در کنار او منقل آتش را برای کُرسی درست می کردم، یعنی آتش را باد می زدم تا برای زیر کرسی آماده شود. ناگهان دیدم مرحوم استاد تکانی خورد و حال توجّه اش، بیشتر شد و گریه اش شدّت کرد

من سرم را بالا کردم تا ببینم چه خبر است، با کمال تعجب دیدم: «حضرت بقیّه الله (ع) در میان زمین و آسمان مقابل استادم ایستاده و به او تبسم می کند و من در آن تاریکی شب، تمام خصوصیات قیافه و حتی رنگ لباس آن حضرت را می دیدم». سپس سرم را پائین انداختم باز دو مرتبه وقتی سرم را بالا کردم آن حضرت را با همان قیافه و همان خصوصیات دیدم. بالآخره چند بار این عمل تکرار شد و در هر مرتبه جمال مقدّس آن حضرت را مشاهده می کردم، تا آنکه در مرتبه آخر که سرم را پائین انداختم متوجه شدم که استادم آرام گرفت.

وقتی سرم را بالا کردم و به طرف آن حضرت نگاه نمودم دیگر آن آقا را ندیدم معلوم شد که مناجات استادم با رفتن آن حضرت تمام شده است. وقتی من و استادم پس از این جریان در میان اطاق، زیر کرسی نشسته بودیم، استادم به گمان آنکه من چیزی ندیده ام می خواست موضوع را از من کتمان کند.

من ابتداء به او گفتم: «استاد! شما آقا را به چه لباسی می دیدید؟» او با تعجب از من سؤال کرد و گفت: «مگر تو آن حضرت را دیدی؟!». گفتم: «بلی! با لباس راه راه و عمامه ای سبز و قیافه ای جذّاب که خالی در کنار صورت داشت» و خلاصه آنچه از خصوصیات در آن حضرت دیده بودم به او گفتم و او مرا تصدیق کرد و تشویق نمود و خوشحال شد که من لیاقت ملاقات با آن امام معصوم (ع) را پیدا کرده ام.

(تشرفات آیت الله میر جهانی به محضر امام زمان (عج

علّامه میر جهانی مبتلا به کسالت نقرس و سیاتیک (عرق النساء) شده بودند. ایشان برای رفع این بیماری چندین سال در اصفهان، خراسان و تهران معالجه قدیم و جدید نموده بودند ولی هیچ نتیجه‌ای حاصل نشده بود. خودشان می‌فرمودند: روزی برخی دوستان آمدند و مرا به شیروان برند

در مراجعت به قوچان که رسیدیم، توقف کردیم و به زیارت امامزاده ابراهیم که در خارج شهر قوچان است، رفتیم. چون آنجا هوای لطیف و منظره جالبی داشت رفقا گفتند: نهار را در همانجا بمانیم. آنها که مشغول تهیه غذا شدند، من خواستم برای تطهیر به رودخانه نزدیک آنجا بروم دوستان گفتند: راه قدری دور است و برای پا درد شما مشکل بوجود می‌آید

گفتم: آهسته آهسته می‌روم و رفتم تا به رودخانه رسیدم و تجدید وضو نمودم. در کنار رودخانه نشسته و به مناظر طبیعی نگاه می‌کردم که دیدم شخصی با لباسهای نمدی چوپانی آمد و سلام کرد و گفت: آقای میر جهانی شما با اینکه اهل دعا و دوا هستی، هنوز پای خود را معالجه نکرده‌اید

گفتم: تاکنون که نشده است، گفت آیا دوست دارید من درد پاهای شما را معالجه کنم؟ گفتم: البته. پس آمد و کنار من نشست و از جیب خود چاقوی کوچکی در آورد و اسم مادرم را پرسید (یا بُرد) و سرچاقو را بر اول درد گذاشت و به سمت پایین کشید و تا پشت پا آورد، سپس فشاری داد که بسیار متألم شده گفتم: آخ. پس چاقو را برداشت و گفت: برخیز، خوب شدی

خواستم بر حسب عادت و مثل همیشه با کمک عصا برخیزم که عصا را از دستم گرفت و به آن طرف رودخانه انداخت. دیدم پایم سالم است، برخاستم و دیگر ابداً پایم درد نداشت. به او گفتم: شما کجا

هستید. گفت: من در همین قلعه هستم و دست خود را به اطراف گردانید. گفتم: پس من کجا خدمت شما برسم

فرمود: تو آدرس مرا نخواهی دانست ولی من منزل شما را می‌دانم کجاست و آدرس مرا گفت و فرمود: هر وقت مقتضی باشد خود نزد تو خواهم آمد و سپس رفت. در همین موقع رفقا رسیدند و گفتند: آقا عصایتان کو؟ من گفتم: آقای نمد پوش را دریابید هر چه تفحص و جستجو کردند اثری از او نیافتند.^۵

تشرف آیه الله حاج اسماعیل چابلقی

:مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری به نقل از عالم جلیل القدر آیه الله حاج اسماعیل چابلقی فرمود در سال 1342 به قصد زیارت مشهد مقدس به همراه کاروانی با الاغ، طی ده روز از چابلق به تهران آمدیم پس از عبور از تهران به سوی مشهد راه افتاده، تا به شهرستان شاهرود رسیدیم. کاروان برای استراحت زائران دو روز جهت نظافت و استراحت در شاهرود توقف داشت. روز اول لباسهای پدرم را شسته و او را به حمام بردم، آنگاه در روز دوم لباس خود را شسته و خود برای نظافت به حمام رفتم. بنابراین زمانی برای استراحت باقی نماند، در حالی که سخت احساس خستگی می کردم شب هنگام دومین روز اقامت در شهرستان شاهرود، کاروان به راه افتاد، مقداری که راه پیمودیم، با خود گفتم: یک ساعت کنار جاده می خوابم، تا رفع خستگی کرده، سپس خود را به کاروان می رسانم. پس از کاروان کناره گرفتم، از الاغ پیاده شدم و کنار جاده به خواب عمیقی فرو رفتم، به جای یک ساعت، ساعاتی گذشت تا آنگاه از گرمای آفتاب از خواب بیدار و متوجه شدم عرق بدنم را فرا گرفته و در عین حال خستگی از بدنم رخت بر بسته است! بشدت نگران شدم پس به سرعت آماده حرکت شده و به راه افتادم، تا شاید خود را به کاروان برسانم چیزی راه نرفته بودم که ناگهان با دو نفری که به مقصد شاهرود در حرکت بودند، برخورد کردم. لباس یکی از آنان از نیم تنه، هندی بود، یکی از آن دو نفر رو به من کرده و با اشاره دست به جهتی از مسیر، فرمود: کربلائی! راه از این طرف است. من نیز بدون توجه خاص به آنان به سوی همان جهت راه افتادم، چند قدمی نرفته بودم که با قهوه خانه ای بسیار با صفا که از استخری پر از آب و درختان انبوه بید بلند بهره داشت، مواجه شدم. به سوی آن رفته و وارد آن جا شدم. قهوه چی، چائی برایم آورد، در آن زمان قیمت هر دو تا چای، سه شاهی بود و من دو شاهی بیشتر همراه نداشتم، پس با میل هر چه زیادتیر آن چای داغ را نوشیدم. قهوه چی چای دوم را آورد، ابتدا از پذیرش آن به خاطر کم بودن پولم امتناع کردم، او گفت: همان دو شاهی را بده، کافی است. پس از نوشیدن دو چائی، از قهوه خانه بیرون آمدم و عازم حرکت شدم. در بیرون قهوه خانه مردی

ایستاده بود که الاغ اجاره می داد، را با او معامله ام نشد. پس خود به سوی همان جهتی که آن آقا فرموده بود، حرکت کردم. ناگهان خود را در منزل دلخواه بین راه یافتیم. پدرم با قافله تازه به آن منزل رسیده بود، با این که شب را تا به تا نزدیک ظهر راه آمده بودند! پدرم را در حالی که به دیوار آن منزل تکیه داده بود، یافتیم. و داستان عجیب خویش را برای او گفتم، او بدون معطلی گفت: آن مرد حضرت ولی الله اعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است، که با چنین تصرفاتی، تو را کمک کرده است.

مرحوم حائری اضافه می کند: برای بار دوم از مرحوم چاپلقی داستان فوق را از ایشان پرسیدم و چنین پرسیدم: آیا کسی از وجود استخر، آب، قهوه خانه و درختها در آن حوالی اطلاعی داشت؟ او با قاطعیت هر چه تمام تر گفت ابداء.^۶

تشرف یکی از عارفان وارسته

فاضل متدین جناب حجه الاسلام و المسلمین حسن فتح الله پور این چنین پیرامون چگونگی تشرف یکی از عارفان وارسته به محضر مقدس حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف از خود وی نقل فرمود که

در ایام جوانی روزی پای منبر واعظی نشسته بودم، او سخن را به مسأله انتظار و ملاقات حضرت کشانید و در آن گفتار معنوی به نحو گلایه چنین اشارت کرد که مردم برای یافتن مرغ شان دنبال او رفته و بالاخره او را می یابند، برای یافتن امام حاضر خویش، تلاشی نمی کنند؟! این سخنان سخت مرا تکان داد، تا جایی که تصمیم گرفتم خود - بنابر برخی شنیده ها - ریاضت نباتی را آغاز کنم تا شاید تشرفی برایم حاصل آید، از آن روز به بعد به پرهیز از خوردن هر گونه گوشت و محصولات لبنی پرداختم و آنگاه به حوزه ای در تهران رفته و در آنجا مشغول درس علوم دینی نیز شدم.

با توجه به شرایط آن روز حاکم بر تهران قدیم که حساسیت فوق العاده ای نسبت به ریاضت های عرفانی و معنوی وجود داشت، برخی بر من حساس شده و مرا به اموری متهم ساختند، که ناچار شدم برای فرار از اتهامات آنان، در سحرگاهان روزی، به سوی قم مهاجرت کرده، تا شاید در شلوغی حوزه علمیه قم، با آرامش خاطر درس خوانده و به امور معنوی خود نیز مشغول باشم

در آن ایام هنوز ازدواج نکرده بودم، پس وقتی به قم رسیدم، از رفتن به حجره های مدرسه فیضیه و یا سایر مدارس اجتناب کرده، تصمیم بر آن گرفتم که اتاقی اجاره کنم، تا مبادا باز معروفیت! بیابم. پس به دنبال این بودم که اتاقی اجاره کنم. بنابراین از صبح تا نزدیک غروب آفتاب از این کوچه به آن کوچه رفته، تا شاید خانه و یا اتاقی دلخواه به دست آورم، ولی موفق نشدم. در آخرین ساعات روز که بسیار خسته و ناامید شده بودم، گذرم به یکی از کوچه های منطقه سیدان قم - واقع در خیابان چهارمردان - افتاد، از مغازه بقالی پرسیدم: آقا یک اتاق اجاره ای سراغ ندارید؟ پیرمرد نگاهی به من انداخت و گفت: چرا یک خانه است که بسیار قدیمی است، صاحب آن اینجا

نیست، ولی این خانه به گونه ای است که هر کس داخل آن شده است، صبح سالم از آن بیرون نیامده است!؟

من که از فرط خستگی از حال رفته بودم، با خود گفتم این حرفها افسانه است و نباید به این افسانه ها. اعتنایی کرد. از این جهت با خوشحالی گفتم: قبول دارم

پیرمرد کلید بزرگی را از داخل میز برداشته و برای رساندن من به خانه و تحویل اتاق جلو افتاده و من نیز به دنبال او روان شدم. چیزی نگذشت که به خانه ای بسیار قدیمی که دارای دو اتاق دم دری بود، رسیدم. آن دو اتاق قابل استفاده بود، در حالی که سایر اتاقهای انتهایی آن خانه که در آن طرف حیاط قرار داشت، به خاطر فرو ریختن سقفشان قابل استفاده نبود

پیرمرد کلید خانه را به من داده آنگاه پس از تعیین اجاره آن خداحافظی کرده و رفت. من نیز با اثاث مختصری که داشتم، به همان اتاق دم درب خانه وارد شده و پس از ساعتی نظافت، به نماز ایستادم. پس از اتمام نماز، برای استراحت آماده می شدم که ناگهان متوجه شدم کسی لای درب اتاق را باز کرده و می گوید:

!ننه، ننه، کسی اینجا نیست؟

:و بعد نیز بدون معطلی وارد اتاق شده و زنی پیر و خمیده را دیدم که چنین به من خطاب کرد و گفت

!ننه جان تنهایی؟ غذا داری که بخوری؟

.گفتم: بله، تنهیم و غذا هم الان ندارم

!زن گفت: به خانه ام رفته و برایت غذا می آورم

لحظه ای بعد آن پیر زن با یک بشقاب عدس پلو بسیار خشک و خالی بازگشت و آن را جلوی من گذارده و رفت. من نیز پس از مصرف شام، روی زیلوی مندرس اتاق دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفتم

نمی دانم چقدر از شب گذشته بود که ناگاه اتاق لرزید و از خواب پریدم، به زودی در آن تاریکی شب دو پرتو نورانی - شبیه چراغ قوه های پر نور - از گوشه آن اتاقهای خرابه را دیدم که آرام آرام به سوی من حرکت می کند، پس وقتی نزدیک و نزدیک تر شد، آن دو نور تند را پرتو چشمان حیوانی دم دراز و شبیه به انسان یافتم، که خرناسه کنان به پنجره اتاق نزدیک می شد، پس از رسیدن به اتاق، لحظه ای مکث کرده و مستقیم بر من نگریست

با این که جوانی با دل و جرأت بوده و قدرت روحی فراوانی داشتم، از مشاهده آن حیوان دارای این

شکل و قیافه سخت به لرزه افتادم، لحظاتی بعد آن حیوان نزدیک تر آمده و روی درگاه اتاق نشست و باز به مشاهده من پرداخت

در این هنگام، تنها راه چاره را دفع شر او از راه اذکار مأثوره یافتم. پس به آن اذکار مشغول شده، تا آن که ناگهان دیدم که او از درگاهی پایین پریده و رفت

از همان لحظه به بعد تب و لرز شدیدی بر من عارض شد. آن شب بر من بسیار سخت گذشت، تا آن که صبح شد، دوباره پیرزن آمد و صدا زد

ننه جان ننه جان! زنده ای یا مرده؟

گفتم: خیر! زنده ام

او وارد اتاق شد و از رنگ و روی من اوضاع نابسامان روحی و بدنی مرا فهمید و دیگر چیزی نگفت. چند روزی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او چنین گفت: جوانی به زیبایی تو؟ نباید تنها باشد و باید زن بگیرد!

گفتم: زن نمی خواهم، زن داری مسؤولیت آور است و چون من قصد ماندن دائم را در قم ندارم و باید در آغاز تابستان به تهران بازگردم، پس نمی توانم ازدواج کنم

پیرزن اصرار کنان گفت: من زن بیوه مستمندی را سراغ دارم، که حاضر است با شما، ولو به صورت موقت ازدواج نماید، اگر شما با او ازدواج کنید، او نیز به پول مورد نیازش برای گذران زندگی دست یافته و شما نیز در این شهر تنها نیستید

من هر چه انکار می کردم، او بیشتر اصرار می کرد! تا آن که پس از اصرارهای بسیار وی، به ناچار پذیرفتم. پیرزن با خوشحالی بیرون رفت و ساعتی بعد با زنی بازگشت

پس از تعارفات اولیه، به آن زن بیوه، رو کرده و در کمال صراحت گفتم: من واقعا قصد ازدواج ندارم، این پیرزن بسیار اصرار می کند و می گوید که شما حاضرید بطور موقت ازدواج کنید، آیا چنین است؟ زن جوان با اشاره سر، موافقت خود را اعلام نمود

مطمئن نبودم، پس دوباره گفتم: من تا اول تابستان بیشتر در قم نیستم و پس از آن نیز از شما جدا می شوم، مانعی ندارد؟

آن زن با اشاره سرش با این شرط نیز موافقت کرد، پس به ناچار صیغه عقد را جاری ساختم

پس از خواندن عقد، زن چادرش را برداشت، با اولین نگاه در کمال تعجب او را دختری بسیار زیبا و

جوان یافته و یقین کردم که او دختر است، نه زن بیوه. با ناراحتی به او گفتم: شما قبلا ازدواج کرده اید؟

زن سرش را به زمین انداخت و چیزی نگفت.

سکوت او مرا سخت عصبانی کرد، پس با تندی به او گفتم: دختر باید با اجازه پدرش ازدواج نماید، پدر شما که چنین اجازه ای نداده است.

!آن دختر به التماس گفت: به خدا سوگند پدرم راضی است

گفتم: ادعای شما را نمی پذیرم، گذشته از این که شما باید شوهر دائم کنید، نه شوهر موقت، زیرا!

زندگی آینده شما تباه می شود

دختر گفت: نه، تو را به خدا سوگند می دهم که از من طلاق نگیری! چند روز است که پدر، مادر، خواهر و برادرانم گرسنه اند و تنها چاره رفع!

گرسنگی آنها این است که من شوهر کنم و از پول آن اعضای خانواده ام را از گرسنگی نجات دهم.

تازه متوجه جریان شده، پس بدون معطلی به او گفتم: چادرت را سر کن من به خانه تان می آیم

او ابتدا سخت به وحشت افتاده و با التماس از من می خواست که چنین نکنم! ولی وقتی دید که التماس هایش فایده ای ندارد، به ناچار چادرش را سر کرده و به راه افتاد. از یکی دو کوچه که گذشتیم، نزدیک خانه ای ایستاد، در خانه را به صدا در آورد و پس از لحظاتی در حالی وارد خانه فوق شدم که به وضوح درستی کلام دختر را از چهره های زرد رنگ بچه ها و سایر اعضای خانواده می دیدم.

بدون معطلی به پدر خانواده گفتم: آنچه پول دارم - که چند برابر مبلغ مهر صیغه عقد بود - را با شما!

تقسیم می کنم، دخترتان را نیز طلاق داده، ان شاء الله شوهر خوبی بطور دائم برایش پیدا می کنم

پدر و مادر آن دختر که از رفتار من سخت حیران شده بودند، ابتدا نمی پذیرفتند، ولی پس از اصرار زیاد من نصف کل مبلغی که به همراه داشتم به آنان دادم و از آن خانه بیرون آمدم

در طول یک هفته، هر روز به حضرت معصومه (س) و حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف.

متوسل می شدم، تا شاید شوهر خوبی برای آن دختر پیدا شود و زندگی او و خانواده اش نجات یابد.

هفته ای دیگر برای سرکشی به آن خانه رفتم، در کمال تعجب متوجه شدم که آن دختر با بنایی ازدواج کرده است و از آن روز به بعد نیز زندگی آن دختر سر و سامانی گرفت و اینک نیز او دارای فرزندان.

چند است که هر یک زندگی نسبتاً مرفهی دارند

باری! آن داستان گذشت، ایام تابستان فرا رسید، تصمیم گرفتم به مشهد مهاجرت کنم و در آنجا نیز به ریاضت های نباتی و درس خواندن خویش ادامه دهم. پس بدون آن که پول زیادی در بساطم باشد، به.

سوی مشهد روانه شدم.

پس از رسیدن به مشهد، وارد مدرسه علمیه ای شدم و حجره ای در طبقه بالای آن گرفتم. چند روزی را با باقیمانده پولها گذراندم، ولی بالاخره پولها نیز تمام شد، رویی نداشتم تا به نزد بزرگان مشهد رفته و از آنان تقاضای کمک کنم. پس تصمیم گرفتم از خود حضرت رضا علیه السلام بخواهم تا ایشان لطفی کنند! چندین بار در طی یکی دو روز به حرم رفته و تقاضا کردم، ولی اثری ندیدم، تا آن که از شدت گرسنگی و ضعف در حجره افتادم، شب شد، به زحمت نمازم را نشسته خواندم و پس از لحظاتی نیز به خواب رفتم.

نمی دانم چند ساعت گذشت که ناگاه دیدم در حجره ام را می زنند. از خواب پریدم و بلند شدم! دو نفر: روحانی سید وارد اتاق شدند و نفر جلو خود چراغ را روشن کرد و فرمود: میهمان نمی خواهی؟!

با خود گفتم در این شرایط بی پولی و بی غذایی میهمان برایم رسید، پس به ناچار به خاطر احترام! روحانی، آن هم سادات، با خوشرویی از آنان استقبال کرده و در کمال احترام عرض کردم: بفرمایید آن دو وارد اتاق شدند و در گوشه ای از اتاق نشستند. لحظاتی بعد یکی از آن دو نفر رو به دیگری کرد! و فرمود: برو و از بیرون کبابی تهیه کن و بیاور و در ضمن مقداری خرما نیز تهیه کن

آنگاه به من فرمود: چای را نیز دم کن

من بدون آن که متوجه باشم که چندین روز است که در حجره چیزی یافت نمی شود، به گوشه حجره - که سماور و وسایل چایی در آنجا قرار داشت - رفته و دیدم که زغالی عالی، چای معطر و قندی بسیار خوب دارم، پس چای را دم کرده و بازگشتم، ناگهان دیدم که آن دو نفر دیگر با کباب و مقداری خرما وارد اتاق شد، پس سفره را انداختم و غذا را در وسط آن گذاشتم. آن آقا رو به من کرده و فرمود: قبل از آن که کباب را بخوری، مقداری خرما بخور

پس چند خرما را خوردم، حالم بسیار مساعد شد، آنگاه شکمی از عزا در آورده و غذایم را نیز خوردم. سپس آن آقا رو به من کرده و فرمود: بیا این مبلغ پول را بگیر. به تهران بازگرد و درس را نیز رها کرده و به کاری که می گویم پرداز. ضمناً ریاضت نباتی را نیز کنار بگذار

آنگاه خداحافظی فرمود و از در حجره بیرون رفت

با خود گفتم، خادم مدرسه آدم بسیار بد اخلاقی است، شاید به این آقایان که در این وقت شب از مدرسه خارج می شوند اهانتی روا دارد، که چرا در این ساعت مزاحم او شده اند، پس از پله های مدرسه به سرعت پایین آمده، هر چه گشتم کسی را نیافتم، به سوی درب مدرسه رفتم، در کمال حیرت متوجه

شدم که در مدرسه قفل است، بعد از خادم مدرسه از دو نفر سید پرسیدم، او گفت: کسی را ندیده است. پس فهمیدم که او باید وجود مقدس حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف باشد از آن روز به بعد هر چه از آن پول بر می داشتم، کم نمی شد. مرحوم آقای حاج شیخ حسنعلی اصفهانی نیز از آن پول، یک قران گرفت، من نیز به دستور حضرت بقیه الله اعظم علیه السلام که امرشان این بود که استعداد و وظیفه من طلبه شدن نیست، بلکه راه اندازی و مدرسه ای خصوصی بود، تا شاگردانی. محب اهل البیت علیه السلام تربیت کنم، به تهران بازگشته و آن ریاضت های نباتی را نیز کنار گذاردم روزها گذشت تا آن که شبی مرحوم آقا سید کریم - که تشرفاتش خدمت امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در عصر حاضر برای همگان مسلم است - مرا به مجلس روضه ای در خانه اش دعوت فرمود، که تعداد افراد بسیار اندکی از جمله مرحوم آقا شیخ مرتضی زاهد در آنجا حضور داشتند. پس از پایان روضه، آنان رفتند، من دقایقی چند ماندم، وقتی خواستم از مرحوم آقا سید کریم کفاش خداحافظی کنم، ایشان فرمود: شما بمانید! امشب از نیمه گذشته حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به اینجا تشریف می آورند

سرور و شادمانی تمام وجودم را احاطه کرد، پس با بی صبری به انتظار ایستادم، تا آن که شب از نیمه گذشت، ناگهان آن حضرت تشریف آوردند و در اولین نگاه متوجه شدم که این مرد بزرگ همان آقای است که در مشهد به فریادم رسید و مرا به آن دستورات امر فرمود.^۷

تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)^۷

تشرف آیه الله حاج سید حسین قاضی

جناب حجة الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از یکی از دست اندرکاران مسجد مقدس جمکران نقل کرد:

سالیان دور، که مسجد جمکران بسیار ساده و بدون امکانات اولیه بود، با تعدادی از صالحان تهران و قم تصمیم گرفتیم که سر و سامانی به اوضاع مسجد جمکران بدهیم، پس با شرکتی به نام شرکت اسفندیار یگانگی قرار داد حفر چاه به مبلغ هفتصد هزار تومان که در آن زمان مبلغی فوق العاده گزاف بود، بستیم، تا پس از ارزیابی های فنی آنان، چاهی را در مسجد مقدس جمکران حفر کنند. آنان به قم آمده و با تحقیقات فراوان، جایی را برای زدن چاه تعیین کرده آنگاه به تهران بازگشته تا وسایل مورد نیاز را. برای حفر چاه به قم آوردند.

همان شب، ما در اتاقک کوچکی در بیرون مسجد نشسته بودیم، ناگهان درب اتاقک باز شد و مرحوم آیه الله حاج سید حسین قاضی پس از اجازه طباطبائی وارد اتاق گردید، ما تا آن روز ایشان را ندیده بودیم، گرچه با اوصاف اش تا حدودی آشنایی داشتیم. او پس از قدری صحبت مرا به بیرون از اتاق دعوت کرد، من نیز به همراهش بیرون آمدم، او بدون مقدمه فرمود: دقایقی پیش از آن که به سراغتان بیایم، حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را در مسجد جمکران یافتیم، آن حضرت فرمود

این جایی که برای زدن چاه آب تعیین کرده اید، به هنگام حفر به مشکل بر می خورد آنگاه خود حضرت و خودشان جایی را نشان دادند که اینک محل فعلی چاه آب مسجد است

ما همان شب آن مکانی که مرحوم قاضی نشانمان داد، سنگ چین کردیم، فردا صبح علیرغم ناراحتی فراوان مهندسان شرکت حفاری و تضمین کتبی گرفتن از ما جهت جبران خسارات - در صورت موفق نبودن - آنان را وادار کردیم که در همین مکان فعلی، چاه حفر شود، آنان به آسانی پس از حفر چهل متر، به آب رسیدند، وقتی سرپرست آن شرکت - که خود زردشتی بود - از این جریان باخبر شد، به

قم آمده و پس از اعلام این که تاکنون چنین حفر چاه آسانی نزده است، تمامی مبلغ قرارداد را به ما بخشید! و خود نیز در بنای مسجد شرکت کرد.^۸

تشریف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)^۸

تشریف حجۃ الاسلام مهاجر اصفهانی

جناب حجۃ الاسلام مهاجر اصفهانی فرمود

در ایام طلبگی به مشهد رفته و در دروس مرحوم آیۃ الله العظمی میلانی و مرحوم شیخ هاشم قزوینی شرکت می کردم. روزی جهت جبران عقب ماندگی مطالعات خود، تصمیم گرفتم با زن و فرزندانم به دهکده ای به نام طرqbه پناه برده تا بتوانم به مقصود خود دست یابم. پس به طرqbه رفته و به علت شلوغی مردم در آن جا، به جا غرق رفتم. گوشه ای بساط را پهن کرده و مشغول مطالعه شدم، چیزی نگذشت که عده ای زن با سر و وضع بسیار ناهنجار به همراهی مردانی فاسدتر از خود به آنجا آمده و عمدا کنار جایگاه ما، بساط خویش را پهن کرده و با روشن کردن گرامافون بسیار مستهجنی عمدا من و خانواده ام را به آزار و اذیت گرفتند تا عیششان کامل شود! پس به ناچار ما بساط خویش را جمع کرده و آماده بازگشت به طرqbه شدیم تا از دست آنان خلاص شویم، به مجرد آن که وسایل مان را جمع کردم، ناگهان پایم لغزید و به درون رودخانه افتادم، آنان نیز به شدت مرا مسخره کرده و عذاب روحی خود را به نهایت رساندند.

باری! با دلی شکسته و پایی ورم کرده و بلکه شکسته با هر زحمتی بود آنجا را ترک کرده و به طرqbه بازگشتم. نزدیک غروب بود، در مسجد طرqbه نماز گذاردم، ولی درد پا امانم نمی داد. ناگهان سید بسیار با وقاری را که عمامه ای سبز به سر داشت در مقابلم دیدم او با لطف فراوان فرمود: سید حسن! امشب را می خواهی میهمان من باشی؟

بدون توجه به ورم شدید پایم و درد مهلک آن با خوشحالی دعوتش را پذیرفتم. او ما را از آنجایی که امروزه مسجد طرqbه بود به گوشه ای دیگر نزدیک رودخانه طرqbه برد آنگاه با دیزی پذیرائی مان فرمود سپس چادری را نشانم داد و فرمود که او خود در آن چادر است من نیز با خانواده و فرزندانم در خیمه ای دیگر اطراق کردیم. نیمه های شب او مرا برای تهجد بیدار کرد، سپس با یکدیگر به مسجد کوچکی که در پایین رودخانه قرار داشت رفتیم و به نماز و تهجد پرداختیم. با طلوع فجر، نماز صبح را به امامت او خواندم، آنگاه او با ابراز محبت فراوان از من خداحافظی کرده و رفت.

عجیب آن بود که در آن ملاقات ها، از درد پایم خبری نبود و من نیز نه تنها به درد پا توجه نداشتم بلکه از حوادثی که در اطرافم نیز می گذشت غفلت کامل داشتم.

فردا صبح وقتی آن بزرگوار رفت، ناگهان به خود آمده که آن خوش سیما چه کسی بود و او از کجا مرا به اسم می شناخت؟

وقتی از مردمان آن منطقه سراغ آن مسجد کوچک نزدیک رودخانه را گرفتم، برخی به من طعنه زده و !خواب نمایم خواندند

عجیب تر آن که نه تنها از درد پایم خبری نبود، بلکه کوچکترین آثاری از جراحات در آن یافت نمی شد در حالی که روز قبل پایم به سختی مجروح شده بود^۹.

تشریف حجۃ الاسلام مهاجر اصفهانی

جناب حجۃ الاسلام مهاجر اصفهانی فرمود

در ایام طلبگی به مشهد رفته و در دروس مرحوم آیه الله العظمی میلانی و مرحوم شیخ هاشم قزوینی شرکت می کردم. روزی جهت جبران عقب ماندگی مطالعات خود، تصمیم گرفتم با زن و فرزندانم به دهکده ای به نام طرqbه پناه برده تا بتوانم به مقصود خود دست یابم. پس به طرqbه رفته و به علت شلوغی مردم در آن جا، به جا غرق رفتم. گوشه ای بساط را پهن کرده و مشغول مطالعه شدم، چیزی نگذشت که عده ای زن با سر و وضع بسیار ناهنجار به همراهی مردانی فاسدتر از خود به آنجا آمده و عمدا کنار جایگاه ما، بساط خویش را پهن کرده و با روشن کردن گرامافون بسیار مستهجنی عمدا من و خانواده ام را به آزار و اذیت گرفتند تا عیششان کامل شود! پس به ناچار ما بساط خویش را جمع کرده و آماده بازگشت به طرqbه شدیم تا از دست آنان خلاص شویم، به مجرد آن که وسایل مان را جمع کردم، ناگهان پایم لغزید و به درون رودخانه افتادم، آنان نیز به شدت مرا مسخره کرده و عذاب روحی خود را به نهایت رساندند.

باری! با دلی شکسته و پایی ورم کرده و بلکه شکسته با هر زحمتی بود آنجا را ترک کرده و به طرqbه بازگشتم. نزدیک غروب بود، در مسجد طرqbه نماز گذاردم، ولی درد پا امانم نمی داد. ناگهان سید بسیار با وقاری را که عمامه ای سبز به سر داشت در مقابلم دیدم او با لطف فراوان فرمود: سید حسن! امشب را می خواهی میهمان من باشی؟

بدون توجه به ورم شدید پایم و درد مهلک آن با خوشحالی دعوتش را پذیرفتم. او ما را از آنجایی که امروزه مسجد طرqbه بود به گوشه ای دیگر نزدیک رودخانه طرqbه برد آنگاه با دیزی پذیرائی مان فرمود سپس چادری را نشانم داد و فرمود که او خود در آن چادر است من نیز با خانواده و فرزندانم در خیمه ای دیگر اطراق کردیم. نیمه های شب او مرا برای تهجد بیدار کرد، سپس با یکدیگر به مسجد کوچکی که در پایین رودخانه قرار داشت رفتیم و به نماز و تهجد پرداختیم. با طلوع فجر، نماز صبح را به امامت او خواندم، آنگاه او با ابراز محبت فراوان از من خداحافظی کرده و رفت.

عجیب آن بود که در آن ملاقات ها، از درد پایم خبری نبود و من نیز نه تنها به درد پا توجه نداشتم بلکه از حوادثی که در اطرافم نیز می گذشت غفلت کامل داشتم.

فردا صبح وقتی آن بزرگوار رفت، ناگهان به خود آمده که آن خوش سیما چه کسی بود و او از کجا مرا به اسم می شناخت؟

وقتی از مردمان آن منطقه سراغ آن مسجد کوچک نزدیک رودخانه را گرفتم، برخی به من طعنه زده و !خواب نمایم خواندند

عجیب تر آن که نه تنها از درد پایم خبری نبود، بلکه کوچکترین آثاری از جراحات در آن یافت نمی شد در حالی که روز قبل پایم به سختی مجروح شده بود^{۱۰}.

مدّت شصت سال بود که ما آرزوی زیارت حضرت را داشتیم

حضرت آیه الله العظمی بهالدینی فرمودند: مدّت شصت سال بود که ما آرزوی زیارت حضرت را داشتیم یک روز در حال نقاھت و کسالت در این اطاق خوابیده بودم یک مرتبه آقا از در اطاق دیگر چنان سلامی که در مدت شصت سال کسی چنین سلامی به ما وارد شد. سلام محکمی به من کرد آن نکرده بود. و آن قدر گیج شدیم که نفهمیدیم جواب سلام را دادیم یا نه. آقا تبسمی کرد و احوالپرسی و از آن در خارج شد.»^{۱۱}

¹¹ سیری در آفاق (زندگینامه حضرت آیه الله العظمی بهالدینی (ره)) - ص 375- حسین حیدری کاشانی

. شفای مرد لال

در سال 1410 هجری ، شخصی به نام آقای بلورساز، خادم کشیک دوم آستان قدس رضوی، معجزه ای را از امام زمان عج نقل کرد به این قرار که:

« من مبتلا به درد دندان شدم، برای کشیدن دندان پیش دکتر رفتم. گفت غده ای هم کنار زبان شماست که باید عمل شود.

با آن عمل من لال شدم و دیگر هر چه خواستم حرف بزنم نمی توانستم و همه چیزها را می نوشتم. هر چه پیش دکترها رفتم درمان نشد. خیلی گرفته و ناراحت بودم.

چند ماه بعد خانم بنده برای رفع درد دندان، پیش دکتر رفت. وقت کشیدن دندان ترسی و وحشتی برایش پیدا شد.

دندانپزشک می پرسد: چرا می ترسی؟

می گوید: شوهرم دندانی کشید و جریان را کلاً برای دکتر می گوید. دکتر می گوید: عجب! آن شوهر شماست؟

می گوید: آری. دکتر می گوید: در عمل جراحی رگ گویایی صدمه دیده و قطع شده و این باعث لال شدن ایشان است و دیگر فایده ندارد.

زن خیلی ناراحت به خانه برمی گردد و شب خوابش نمی برد. مرد می نویسد: چرا ناراحتی؟

می گوید: جریان این است که دکتر گفته شما خوب نمی شوید. ناراحتی مرد زیادتر شده و به تهران می آید خدمت آقای علوی می رسد.

ایشان میفرماید: راهنمایی من این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران بروی، اگر شفایی هست در آنجاست. تصمیم جدی می گیرد و لذا از مشهد که بر می گردد برای چهل هفته بلیط تهیه می کند. که شبهای سه شنبه در تهران و شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف شود.

در هفته 38 که نماز می خواند و برای صلوات سر به مهر می گذارد؛ یک وقت متوجه می شود که همه جا، نورانی شد و یک آقایی وارد و مردم به دنبال او هستند؛ می گویند حضرت حجت است. خیلی ناراحت می شود که نمی تواند سلام بدهد. لذا در کناری قرار می گیرد ولی حضرت نزدیک او آمده و می فرمایند: سلام کن

اشاره به زبان می کند که من لالم والا بی ادب نیستم. حضرت بار دوم با تشر می فرماید سلام کن. بلافاصله زبانش باز می شود و سلام می گوید. ناگهان خود را در حال سجده می بیند.

این جریان را افرادی که آن آقا را قبل از لال شدن و در حین لالی و بعد از لالی دیده بودند در محضر آیت الله العظمی گلپایگانی شهادت دادند و نوار آن هم محفوظ است. »

داستانی از دعای ندبه

از کتاب سید جواد نقل کرده بود و او یکی از امام جماعت های مورد اطمینان در اصفهان و دارای مقامات عالی معنوی بود و آسمان بر راستگوتر از او سایه نیفکنده بود، دیدم که چنین نگاشته بود

روستای صالح آباد متعلق به من و چند شریکم بود. عده ای تصمیم گرفتند روستا را از ما به زور بگیرند و گروهی را به سوی ما فرستادند و هر چه صحبت کردیم سودی نداشت. عریضه ای برای امام زمان (ع) نوشتم و آن را در جوی آبی رها کردم و به «تخت فولاد» رفتم و دعای ندبه را با تضرع و گریه خواندم و چند بار تکرار کردم

ای فرزند احمد؛ آیا به سوی تو راهی هست که ملاقات شوی؟

یک دفعه صدای پای اسبی را شنیدم و عرب اسب سواری را دیدم که به من نظری کرد و از دیده ام پنهان شد و قلبم با آن مشاهده آرام گرفت و راحت شد و اطمینان پیدا کردم که کارم درست می شود. شب بعد کارم به بهترین شکل درست شد؛ من، آن حضرت (ع) را بارها در خواب دیده ام و او به همین اوصاف بوده است

داستان دیگر

سید رضا که از علمای مورد اطمینان و اعتماد اصفهان است نقل می کند

به خاطر قرض و فقر فراوان، به اموات متوسل شدم و از خداوند برای 200 نفر از آنان طلب مغفرت نمودم و آن ها را با اسم خاطر نشان ساختم؛ سپس به امام زمان (ع) متوسل شدم و بعضی از عبارت های دعای ندبه مثل «هل الیک یابن أحمد سبیل فتلقى؛ ای فرزند احمد؛ آیا به سوی تو راهی هست که ملاقات شوی؟» را خواندم؛ هنگام خواندن آن، نور خاصی حیره ام را روشن کرد که روشن تر از نور خورشید بود و در همان روز برایم گشایش کاملی حاصل شد.

قول مردانه

... صدای اذان از رادیو ماشین به گوش رسید، جوانی که در کنارم نشسته بود بلند شد و به طرف راننده رفت و به او گفت: آقای راننده لطف کنید نگه دارید تا نماز را بخوانم.

راننده با بی تفاوتی گفت: برو بابا حالا کی نماز میخواند صبر کن ساعتی دیگر در قهوه خانه برای نهار و نماز نگه می دارم.

جوان ول کن نبود آنقدر اصرار کرد تا راننده ماشین را نگه داشت و او با آرامش دو رکعت نماز ظهرش را که شکسته هم بود خواند.

وقتی سوار ماشین شد پرسیدم: چرا اینقدر به نماز اول وقت اهمیت میدی؟
گفت: من به آقای قول داده ام که همیشه نماز را اول وقت بخوانم.

گفتم: به چه کسی قول داده ای که اینقدر مهم است.

گفت: من در یکی از کشور های اروپایی درس میخواندم.

چند سالی بود که آنجا بودم. محل سکونت در یکبخش کوچک بود و تا شهری که دانشگاه در آن قرار داشت فاصله ی زیادی بود که با یک اتوبوس هر روز از آن بخش به شهر می رفت من هم میرفتم.

برای فارغ التحصیل شدنم باید آخرین امتحانم را میدادم.

پس از سالها رنج و سختی و تحمل غربت خلاصه روز موعود فرا رسید

درس هایم را خوب خوانده بودم . سوار اتوبوس شدم پس از چند دقیقه اتوبوس که پر از مسافر بود راه افتاد.

نیمی از راه را آمده بودیم که یکباره اتوبوس خاموش شد.

راننده پایین رفت و کاپوت ماشین را بالا زد. مقداری موتور را دستکاری کرد اما ماشین روشن نشد.

مسافران کنار جاده آمده بودند من هم دلم برای امتحانم شور میزد و ناراحت بودم . چیزی دیگر به موقع امتحانم نمانده بود. وسیله ی نقلیه دیگری هم از جاده عبور نمیکرد که با آن بروم. نمیدانستم چه کنم.

همه ی تلاشهای چند ساله ام به این امتحان بستگی داشت خیلی نگران بودم. یکبارہ جرقه ای در مغزم زد

به یاد امام زمان عج افتادم. دلم شکست اشکم جاری شد با خودم گفتم: یا بقیه الله! اگر امروز کمکم کنی تا به امتحانم برسم قول میدهم که تا آخر عمر نمازم را همیشه اول وقت بخوانم. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که آقای از دور نمایان شد و به سمت راننده آمد. با زبان فرانسوی به راننده گفت: چی شده؟

راننده گفت: نمیدانم هر کار میکنم روشن نمیشود.

مقداری ماشین را دستکاری کرد و به راننده گفت: استارت بزن

ماشین روشن شد همه خوشحال سوار ماشین شدند. من هم که عجله داشتم سریع سوار شدم همین که اتوبوس می خواست راه بیفتد، همان آقا پا روی پله ی اول اتوبوس گذاشت و مرا صدا زد و گفت: قولی که دادی یادت نرود، نماز اول وقت!

و پشت اتوبوس رفت و من هر چه نگاه کردم دیگر او را ندیدم و تا دانشگاه، همینطور اشک میریختم.

راننده ی جوانمرد

من جوان گناهکاری بودم و خیلی هم به نماز توجه ای نمیکردم

هرچه هم مادرم از نوجوانی مرا به این امر دعوت میکرد اعتنایی نمیکردم، البته گاهی میخواندم، بعد از ازدواج، شغل رانندگی را انتخاب کردم در یکی از سفر هایم موقعی که من بار زده و از مشهد به قصد یکی از شهرها خارج شدم، در بین راه، هوا طوفانی شد و برف زیادی آمد که راه بسته شد و من در برف ماندم.

موتور ماشین هم خاموش شد و از کار افتاد. هر چه کوشش کردم نتوانستم ماشین را روشن کنم. در اثر شدت سرما، مرگ خود را مجسم دیدم سرم را روی فرمان گذاشتم و به فکر فرو رفتم که خدایا راه چاره چیست؟

یادم آمد سالهای قبل، واعظ که در منزل ما منبر میرفت، بالای منبر گفت: مردم هر وقت در تنگنا قرار گرفتید و از همه جا مایوس شدید متوسل به آقا امام زمان عج شوید که ان شا الله حضرت کمک میکند بی اختیار متوسل به آقا امام زمان عج شدم و از ماشین پایین آمدم و باز موتور را بررسی کردم. شاید روشن شود ولی موفق نشدم و دومرتبه به ماشین برگشته و پشت فرمان نشستم... و با خداوند تعهد

کردم که: اگر از این مهلکه نجات پیدا کنم و دوباره زن و فرزندم را ببینم از گناہانی که تا آن روز آلوده به آن بودم فاصله بگیرم و نمازهایم را هم اول وقت بخوانم.

این دو عهد ار با خدا بستم که در صورت نجات از این مهلکه این دو برنامه را انجام دهم. یک وقت متوجه شدم یک نفر داخل برفها به سمت من در حرکت است، احساس کردم او هم راننده ای است که ماشینش در این نزدیکی ها در برف گیر کرده است و حالا به دنبال کمک آمده است به من سلام کرد و فرمود: چرا سرگردانی؟

من هم از خاموشی ماشین و طوفان برایش گفتم. ان شخص فرمود: من ماشین را راه می اندازم. من ندیدم دست ایشان به ماشین بخورد ولی فرمود: استارت بزن سوئیچ را زدم، ماشین روشن شد و فرمود: حرکت کن و برو. گفتم الان جلوتر میمانم، راه بسته است فرمود: ماشین شما در راه نمی ماند، حرکت کن.

گفتم ماشین شما کجاست، میخواهید به شما کمکی بدهم؟ فرمود: من به کمک شما احتیاجی ندارم

!نگران درد و مرگ نباش

:علامه مجلسی (رحمه الله) می فرماید

یکی از اهالی کاشان به قصد تشریف به بیت الله الحرام همراه گروهی از حاجیان، شهر و دیار خود را ترک می کند. وقتی کاروان وارد نجف اشرف می شود، به بیماری شدیدی مبتلا می گردد، طور که هر دو پای او خشک شده و از حرکت باز می ماند.

همراهان او برای انجام مناسک حج چاره ای جز ترک او نداشتند، به همین جهت، او را به فرد صالحی که یکی از مدرسه های اطراف حرم حجره داشت، می سپارند و خود رهسپار می شوند صاحب حجره هر روز او را در حجره تنها می گذاشت، و در را قفل می کرد و خود به خارج شهر برای گردش و کسب روزی می رفت.

روز آن مرد کاشانی به صاحب حجره می گوید: من دیگر از تنها ماندن خسته شده ام. از این جا هم می ترسم. امروز مرا به جایی ببر و رها کن! و هر جا که خواستی برو مرد کاشانی می گوید: او حرف مرا پذیرفت و مرا به گورستان دار السلام برد، و در جایی که منسوب

به امام زمان (علیه السلام) و معروف به مقام قائم (علیه السلام) بود، نشاند، آنگاه پیراهن خود را در حوض شست و آن را بر روی درختی که آن جا قرار داشت، آویخت و خود به صحرا رفت.

او رفت و من تنها ماندم؛ در حالی که با ناراحتی به سرانجام خود می اندیشیدم. در همین حال جوان زیبای گندم گونی را دیدم که وارد حیاط شد. به من سلام کرد و یک راست و به محراب رفت و مشغول نماز شد. آن گونه زیبا به راز و نیاز پرداخت و چنان در خشوع و خضوع بود که تا آن زمان من کسی را چنین در نماز ندیده بودم. وقتی نمازش تمام شد، نزد من آمد و احوالم را پرسید.

گفتم: به مرضی مبتلا شده ام که مرا سخت گرفتار نموده است. نه خدا شفایم می دهد که بهبودی یابم، و نه جانم را می ستاند که آسوده شوم.

فرمود: نگران نباش! به زودی خداوند هر دوی آن ها را به تو عطا خواهد نمود.

ناگاه به خودم آمدم. آری من که نمی توانستم حتی از جایم حرکت کنم، اکنون هیچ گونه اثری از آن بیماری سخت در من دیده نمی شد.

یقین کردم که او همان قائم آل محمد (علیه السلام) است.

به عجله به دنبال او خارج شدم و تمام اطراف را گشتم. اما کسی را ندیدم. از این که دیر متوجه شده بودم، بسیار پشیمان بودم. وقتی صاحب حجره بازگشت و مرا صحیح و سالم دید، با تعجب پرسید: چه شده است؟

من تمام ماجرا را برای او تعریف کردم، او نیز مانند من، از این که به شرف ملاقات او نائل نشده بود، حسرت می خورد. اما با این حال خوشحال و شاد با هم به حجره بازگشتیم.

شاهدان می گفتند: او تا موقعی که دوستانش از حج بازگشتند، سالم بود، وقتی آن ها آمدند و پس از مدتی مریض شد و مرد، و در همان حیاط دفن شد. بدین ترتیب به هر دوی آنچه که از حضرت (علیه السلام) می خواست، نائل شد.^{۱۲}

